

تواب‌هایی که من شناختم ۱

فتان جوکار

آنچه در زیر می‌خوانید متن کامل گفتاری است که برای بیست و پنجمین گردهمایی کشتار زندانیان سیاسی ایران در دهه‌ی شصت تهیه کرده‌ام. این گردهمایی را کانون زندانیان سیاسی ایران در تبعید برگزار کرد؛ در ۱۵ سپتامبر ۲۰۱۸ در استکهلم. موضوع میز گردی که من نیز در آن شرکت داشتم، نقش تواب‌ها در سرکوب زندانیان دهه‌ی شصت بود. با چهار تن از زندانیان سیاسی پیشین در این میز گرد شرکت داشتم. موضوع گفتار من، تواب‌هایی بود که من در زندان وکیل‌آباد مشهد شناختم. سه نفر دیگر هم تجربه‌ی خود را بازگو کردند. به دلیل کمبود وقت نتوانستم تمام متن را در آن نشست بخوانم. به همین دلیل آن را برای تارنمای نقطه می‌فرستم و مایلم که نوشته‌ام در آن تارنما درج شود.

در بازداشتگاه ملک‌آباد که بودم، دختری حدود ۱۷ ساله، قد بلند و چهارشانه به همه دستور می‌داد و جای خواب و نشستن سایرین را تعیین می‌کرد. چادر مشکی بر سر داشت و بطور مداوم در رفت و آمد بود. با تعجب دیدم که او بلوز گرم و تنگی به تن و شلوار لی به پا دارد و هر وقت که بیرون از بند می‌رود، چادر مشکی به سرش می‌کند؛ بدون اینکه مانتو بپوشد.

یاسمین کنار من نشست. از او پرسیدم: این دختر پاسدار، نگهبان است؟

گفت: نه، نام او صدیقه است و از بچه‌های دانش‌آموزی مجاهدین بوده، ولی حالا تواب شده و حسابی همکاری می‌کند.

برایم خیلی عجیب بود. کسی که بیرون از زندان فعال و با انگیزه بوده، چطور می‌تواند تواب شود و با دشمن همکاری کند؟

صدیقه روحیه‌ی خوبی داشت. از آن چه انجام می‌داد، اصلاً شرم‌منده نبود و سعی نداشت پنهان‌کاری کند. او برای شناسایی افراد دستگیر شده، از بند بیرون می‌رفت. برای گشت‌زنی در شهر هم می‌رفت. گاه در برگشت به بند، پیشکش‌هایی را که گرفته بود، سرفرازانه به همه نشان می‌داد. یک شب که از بیرون برگشت، جعبه‌ی کفشی در دست داشت و آن را به تماشای عموم گذاشت و گفت:

- برادرها برام خریدند

شبی دیگر با یک جعبه شیرینی به بند برگشت. روزی سه بار نماز می‌خواند. همان غذایی را که ما می‌خوردیم، می‌خورد. دسترسی به روزنامه در بیرون بند داشت. ما روزنامه و کتاب نداشتیم. برای من روشن نیست که صدیقه چه مرحله‌ی را طی کرده بود، چگونه تواب شده بود؟ شکنجه شده بود یا نه؟ ولی این را می‌دانم که خواهرش زهرا سه ماهه حامله بود وقتی اعدام شد. برادرش را هم اعدام کرده بودند؛ مجید. آن زمان یک گروه از کرمانشاه برای بازجویی و شکنجه به مشهد آورده بودند؛ به سرکرده‌گی شخصی به نام حاجی بهرام. صدیقه به لهجه‌ی کرمانشاهی صحبت می‌کرد. پرسیدم:

- مگر او کرمانشاهی است؟ یاسمین گفت:

- نه صدیقه مشهدی‌ست. به خاطر بازجو هاست؛ به تازگی گروهی بازجو از کرمانشاه وارد کردند؛

صدیقه در بازداشتگاه ملک‌آباد زندانبان بود.

او را به زندان وکیل‌آباد نبردند؛ گمان کنم از بازداشتگاه آزادش کردند. گویا با پاسداری ازدواج کرد.

چند روز بعد دختر جوان دیگری به بند وارد شد به نام زهرا. یکی از بچه‌ها گفت:

- او هم تواب است معلوم نیست این چند روزه کجا بوده

بعدها دانستیم که او را به شهر دیگری برده بودند برای شناسایی. زهرا هم دانش‌آموز بود حدوداً ۱۸ ساله. ساکت و آرام بود. زیاد با کسی حرف نمی‌زد. قد متوسط داشت و ریزنقش بود. بیشتر نماز می‌خواند. قرآن می‌خواند. او هم روزی چند بار به بیرون از بند می‌رفت و باز می‌گشت. چه می‌کرد؟ نمی‌دانم.

زهر را به زندان وکیل‌آباد بردند. در زندان حواسش به همه بود، گرچه برخورد مستقیم نمی‌کرد، ولی چشمان و گوش‌هایش خوب کار می‌کرد. هر شب که به روی تختش می‌رفت، مشغول نوشتن می‌شد. گاهی برای مدتی در زندان نبود و باز دوباره برمی‌گشت. به درستی دانسته نیست که کجا می‌رفت و چه می‌کرد. بچه‌های قدیمی‌تر می‌گفتند:

- او را به زندان ارومیه بردند برای شناسایی و ارشاد کردن سرموضعی‌ها.

زهر را به آرامی و یا شاید بشود گفت کمی با شرمساری و مخفی‌کاری، گزارش می‌نوشت. او مدام به بیرون از بند می‌رفت. گاه نبودنش ساعت‌ها طول می‌کشید. گویا به اتاق زنان پاسدار می‌رفت و گزارش بند را در اختیار آنها می‌گذاشت. مامور زندانبان در بند بود. چیزی از چشمش پنهان نبود. وقتی روی تختش در طبقه سوم می‌نشست، همه را زیر نظر می‌گرفت.

وقتی وارد بند پنج زندان وکیل‌آباد شدیم، زندانبان قدیمی‌تر به من گفتند:

- اینجا توابع زیاد است. به کسی اعتماد نکن.

از چند نفر مشخص هم نام بردند.

ما را که حدود بیست نفر بودیم، از بازداشتگاه کوهسنگی، به زندان وکیل‌آباد آورده بودند. از اواخر اردیبهشت تا آبان ماه سال ۶۱ در این بند بودم. حدود پنجاه نفر می‌شدیم همراه با بیست و پنج کودک. هر زن یا دختری که به زندان وکیل‌آباد می‌آوردند، اول به این بند آورده می‌شد. به تازه واردین می‌گفتم که اینجا توابع زیاد است. مراقب باشید.

شهین س را در زندان وکیل‌آباد دیدم. شهین س لاغر و ریز نقش بود. حدود بیست و سه ساله بود و قبل از دستگیری دانشجو بود. او مجاهد بود. آشکارا گزارش می‌نوشت. دنبال بچه‌ها راه می‌افتاد و به حرف‌های آنها گوش می‌داد. من و یکی از دوستانم که در سالن قدم می‌زدیم، باید دو سه بار به پشت سرمان نگاه می‌کردیم تا ببینیم شهین س دنبالمان هست یا نه؟ و هر بار می‌دیدیم که شهین س پشت سرما قدم می‌زند. به او که نگاه می‌کردیم، لبخندی می‌زد. می‌نشستیم می‌نشست. راه می‌رفتیم، راه می‌رفت. دفترش هم در دست بود و نگران نبود که دیگران او را به عنوان توابع گزارش‌نویس بشناسند یا نه. شهین س و دیگر توابعها، فضای زندان را برای ما تنگ‌تر می‌کردند. حرف‌هایمان را درگوشی می‌زدیم. بیشتر شب‌ها، وقتی توابعها در خواب بودند.

مادر شایسته (صغری داوری ۶۰ ساله) به همراه دو دختر، عروس و چهار نوه‌اش (دو ساله، چهار ساله، شش ساله و هشت ساله) با ما بودند. من از موقعیت مادر در بیرون از زندان و فعالیت‌هایش چیزی نمی‌دانم. ولی می‌دانم که همگی در ارتباط با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند. مادر، روحیه قوی داشت و بسیار مهربان بود. یکی از دخترانش را در شهریورماه ۶۰ اعدام کرده بودند. اما این خللی در روحیه مبارزجوی مادر شایسته ایجاد نکرده بود؛ برعکس بر خشم و نفرتش نسبت به جانیان دامن زده بود. یکی از پسرها و هم‌چنین دامادش در زندان وکیل‌آباد بودند. پسر دیگری هم داشت که زندانی اوین بود. هرگز نشنیدیم که درباره‌ی فرزندان و سرنوشت آنها با کسی صحبت کرده باشد. اما با توابعها بحث می‌کرد و به آنها گوشزد می‌کرد که کمتر خود شیرینی کنند و برای دو روز بیشتر زنده ماندن، به هر پستی و ذلتی تن در ندهند. از شهین س به شدت بیزار بود و هیچ فرصتی را برای خوار و خفیف کردن او از دست نمی‌داد. همین رفتار بود که شهین را به دشمن مادر شایسته تبدیل کرده بود. به خصوص وقتی که می‌دید مادر با زندانبان سر موضع با چه احترام، مهربانی و عطوفتی رفتار می‌کند.

فکر می‌کنم صبح ۱۲ خرداد ۶۱ بود، آخرین بار که مادر شایسته را دیدم. کمردرد شدیدی داشتم، که کارم را به بیمارستان کشاند. از بیمارستان که بازگشتم، شنیدم که مادر شایسته را و دختر جوان هفده ساله‌ای که مریم صدر الاشرافی نام داشت، به سپاه اعزام کرده‌اند. با خود فکر کردم و ته دل خوشحال بودم که مادر را به زودی آزاد می‌کنند؛ اما مادر را حلق‌آویز کرده بودند. پسرش و مریم صدر الاشرافی را نیز. خبر کوتاه، با سکوتی سنگین حاکم شد. کسی با کسی حرف نمی‌زد. در بهتی همگانی فرو رفته بودیم و از خود می‌پرسیدیم چه طور توانستند این مادر ۶۰ ساله را بکشند. دیگر نمی‌توانستیم به شهین س نگاه کنیم. دیگر نمی‌توانستیم به شهین نگاه کنیم.

پس از این که مادر شایسته را اعدام کردند، مناسبات ما زندانبان با زندانبانان، به ویژه توابعها که ده دوازده نفری می‌شدند، بیش از پیش رو به سردی و تیره‌گی گذاشت. دیگر با توابعها صحبت نمی‌کردیم یا اگر می‌کردیم، کوتاه بود و کلی. به شکل‌های گوناگون می‌کوشیدیم از آنها دوری جوییم. در جلسه‌ها و کلاس‌های آموزش ایدئولوژیک شرکت نمی‌کردیم و یا اگر می‌کردیم، به شکل‌های مختلف نشان می‌دادیم که اعتقاد و علاقه‌ای به آموزه‌هایشان نداریم. هر چه با آنها نامهربانی می‌کردیم، با خودمان مهربان و هم‌بسته بودیم. این تضاد و تناقض روز به روز چشمگیرتر می‌شد. به ویژه برای تازه واردین که در اولین فرصت به آنها می‌رساندیم که توابع‌های بند چه کسانی هستند و آنها هم از همان آغاز از توابعین فاصله می‌گرفتند.

شهبین س با هوش و سماجی که داشت زودتر از دیگر تواب‌ها به نقش بچه‌هایی که تواب‌ها را انگشت‌نما کرده بودند، پی برد. خیال می‌کنم گزارش‌ها و افشاگری‌های او، در ترغیب زندانبانان برای تنبیه ما بی‌اثر نبود. در این میان اتفاقی افتاد که بهانه‌ی لازم را برای گوشمالی ما به دست‌شان داد. یکی از روزها که حسینی دادیار زندان وارد بند شد، و در سکوت سنگین بند از ما پرسید: تازه چه خبر؟ و شنید: سلامتی! فهمیدیم که عقوبتی جمعی در راه است. چرا که شنیدیم:

- خبر سلامتی به من می‌دهید؟! نشانتان خواهم داد آخر عاقبت این طور حرف زدن را.

عصر همان روز ما را به بند شش منتقل کردند که حالت قرنطینه داشت. در جا اعلام کردند: که حق حرف زدن با هم ندارید. وادی سکوت؛ که چند لحظه‌ای خنده بر لب‌هایمان نشانند و بعد خفقان. هواخوری قطع شد. دستشویی رفتن به روزی سه بار محدود شد. در ساعت‌های معینی ما را به حمام می‌بردند. سه پاسدار زن هم شبانه روز ما را می‌پایبند؛ با همکاری توابعین زندان البته.

پس از چند روز نام من و چهار نفر دیگر را خواندند که با وسایل خود از بند بیرون بیاییم. چرا ما پنج نفر را انتخاب کردند؟ هرگز نفهمیدم. وسایلمان را جمع کردیم و به بیرون از بند رفتیم. ما را به بند پشت بهداری بردند که شامل چهار سالن می‌شد؛ سالن یک و دو تنبیهی بود و سالن ۳ و ۴، آزاد. ما پنج نفر را به سالن ۱ و سلول ۲ بردند و در سلول را بستند. حدود دو ماه در آن سلول زندگی کردیم؛ بدون هواخوری و تنها سه بار دستشویی در روز.

پس از چند روز، زندانبان در سلول ما را باز کرد و گفت: چادرهایتان را سر کنید.

چند لحظه بعد حسینی دادیار زندان، وارد سلول شد. مثل ما روی زمین نشست و گفت:

چه خبر؟ کسی چیزی نگفت. بعد گفت:

- باشه، حرف نزنین. فقط بدونید میون خود شما جاسوس زیاد داریم. تکون بخورین به ما گزارش میدن. با همین گزارش‌ها بود که از اون زن ۶۰ ساله هم نگذشتیم و اعدامش کردیم. شماها رو هم راحت اعدام می‌کنیم، اگر آدم نشین.

تنبیه ادامه داشت تا یک روز صبح که آمدند و نیره شیروانی را با خود بردند. پس از ظهر هم در سلول را باز کردند و گفتند: را باز

- چادرهاتونو سرتون کنین و به کتابخونه برین. چادرهایمان را سر کردیم، رفتیم و در کتابخانه نشستیم.

باز حسینی آمد؛ باز تهدید بود و تحقیر. در پایان:

- حالا یکی از سر موضعی‌های مجاهدین می‌خواد با شما حرف بزنه.

نگاه‌ها به سوی در کتابخانه چرخید. نیره شیروانی وارد کتابخانه شد و چند لحظه بعد به حرف در آمد.

- من اشتباه کردم. گمراه بودم. خدا مرا ببخشد. چه فرق داره زنده بمونم یا بمیرم؛ اون هم پس از همه‌ی گناه و معصیتی که کردم. همه بدونین خیلی اشتباه کردم...

بعد همه‌مان را به همان جاها که بودیم، برگرداندند. حالا چهار نفر در سلول بودیم. کسی حرف نمی‌زد. به حرف‌های نیره می‌اندیشیدم.

بعدها دانستیم که همان شب او را (نیره شیروانی) اعدام کردند.

یکی دو روز بعد یکی دیگر از همسلولی‌هایمان به نام فرزانه را برای بردن به بازداشتگاه کوهسنگی صدا زدند.

چند روز بعد به ما گفتند وسایلتونو جمع کنین.

هر یک از ما سه نفر را به یک سلول انفرادی فرستادند؛ و درها را قفل کردند.

حدود سه ماه در سلول انفرادی بودم؛ بدون هواخوری، بدون ملاقات، بدون کتاب و بدون کار دستی. خودم بودم و یک مهر نماز.

بهمن بود که در سلول را باز کردند و ما را به زندان نو ساخته‌ای فرستادند. ساختمانی دو طبقه، با سالنی بزرگ، در هر سویش شش سلول، در هر سلول ۱۲ نفر. بیشترمان ۱۹ تا ۲۳ ساله بودیم. اما دختران ۱۶ و ۱۷ ساله هم کم نداشتیم، و چند مادر بالای ۵۰ سال. دو سه نفری هم سی و چند ساله. شهبین پ یکی از این سی و چند ساله‌ها بود. می‌گفتند که آموزگار بود و در بخش معلمان سازمان مجاهدین فعالیت داشت. نماز خواندن‌هایش طولانی بود. نماز شب هم می‌خواند تا دیر وقت و کم می‌خوابید. خواهرش مریم، که هم‌بند ما بود، با شهبین حرف نمی‌زد. هم او بود که می‌گفت: تواب شده می‌دونم. خیانت می‌کنه.

به دلیل افشاگری‌های مریم بود که شاید شهین با احتیاط رفتار می‌کرد. همیشه سعی می‌کرد لبخندی بر لب داشته باشد و بر خلاف اغلب توابعین، دوستانه با سایرین برخورد کند. اما چشمانش او را لو می‌داد چون دائم دور و بر را می‌پایید و تلاش می‌کرد صحبت‌ها را گوش دهد. در میان ابروانش دو خط عمود اخمگین توجه جلب می‌کرد. اما وقتی لبخند می‌زد، چین‌های گوشه‌ی چشمانش عمیق‌تر می‌شد. با همین ترفند لبخند و چهره‌ی به ظاهر مهربان، به آنهایی که مد نظر داشت نزدیک می‌شد و باب بحث را باز می‌کرد. از فرار رهبران سازمان به خارج و پناهنده شدنشان به دامان امپریالیست‌ها شروع می‌کرد و بحث را به عملیات کور تروریستی می‌کشاند که باعث و بانی دستگیری‌های گسترده شده است. سعی می‌کرد که طرف مقابل را به بحث وادارد، اما شگفت‌انگیز این که چه آن کس که با او به بحث می‌نشست و چه آن کس که از کنارش بی‌اعتنا می‌گذشت، پس از چند روزی از انفرادی یا قرنطینه و یا بند زندانیان عادی، سر در می‌آورد.

چند کلمه‌ای هم از فریبا بگویم. ۲۳ ساله. با قدی متوسط و لاغر اندام. او هم پیش‌تر هوادار مجاهدین بود. دانشجوی دانشگاه مشهد؛ پیش از این که تواب شود، در تشکیلات داخل زندان مجاهدین فعال بود و پس از لو رفتن تشکیلات، او را به سلول انفرادی فرستاده بودند. مدتی اذیت و آزارش کرده بودند. چه مدت؟ و چگونه اذیت و آزاری، چیزی در این باره نشنیده‌ام؛ اما از سلول انفرادی، تواب بیرون می‌آید. به معنی واقعی کلمه حقیر بود، متظاهر، چاپلوس، بی‌شخصیت، ریاکار، گزافه‌گو. رفتار هایش آن قدر سبک و مصنوعی بود که دیگر تواب‌ها هم او را تحویل نمی‌گرفتند. نمازهای طولانی‌اش با گریه‌های پر سر و صدا توأم بود. و گفتن الهی العفو اش همه را می‌آزرد. شب‌های دعای کمیل، ظاهراً از گریه بی‌هوش می‌شد. یک روز صبح به ما گفت:

- از این به بعد منو زهرا صدا کنین، نه فریبا.

گویا این را به خانواده‌اش هم گفته بود چون پس از یکی از ملاقات‌هایی که داشت، برایش شکلات آورده بودند. شکلات را در بند پخش کرد.

- اینم شیرینی. برای اینکه دیگه به من نگین فریبا.

و اگر او را فریبا می‌خواندیم، جواب نمی‌داد. خیلی دلش می‌خواست حرف بزند. هرچه بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی نشان می‌دادیم، بیشتر حرف می‌زد.

بر خلاف فریبا؛ مهین کار آمد بود. بیست و پنج ساله. با قدی متوسط و چهره‌ای آرام. دانشجوی فیزیک دانشگاه مشهد. هر از چندگاه ناپدید می‌شد. بچه‌ها می‌گفتند: برای شناسایی می‌برندش و ارشاد سر موضعی‌ها.

وقتی باز می‌گشت، دو سه هفته‌ای می‌ماند و دوباره می‌رفت. در همان مدت کوتاه هم سعی داشت کارش را به خوبی انجام دهد. بیشتر به طرف دوستان قدیمی‌اش که از دانشگاه و یا در سازمان می‌شناخت، می‌رفت و ساعت‌های طولانی به حرف و بحث با آنها می‌گذراند. نمی‌دانم دوره‌ی خاصی برای ارشاد سر موضعی‌ها دیده بود یا نه؟ ولی تلاش می‌کرد که اول سازمان رانفی کند، سپس از اشتباهات خودش و دیگرانی که جذب سازمان شده بودند، بگوید.

- ما گناهکاریم. من برای جبران خطاهای گذشته‌ام، تلاش می‌کنم؛ حتی اگر اینجا موثر نباشه، برای اون دنیا ثمرداره و کمی از بار گناهانم کم می‌کنه. من توبه کردم و از راه خطا به تواب رسیدم. شما هم باید برسین به این مسئله که خطا کردین.

مهین به گفته‌ی بچه‌ها «تپ کیفی» بود. زمانی هم که در سازمان مجاهدین کار می‌کرد، خیلی فعال بود. در زندان هم فعال بود و گزارش‌نویسی و تکنویسی می‌کرد.

زهرا س حدود سی ساله بود. قد بلند و لاغر بود. در تهران دستگیر شده بود. و مدتی را در زندان اوین گذرانده بود. گویا زیاد و سخت شکنجه شده بود. کابل، پاهایش را آتش و لاش کرده بود. پس از مدتی، چه مدت نمی‌دانم؛ او را به زندان وکیل‌آباد آوردند. هفته‌های اول را بیشتر در رفت و آمد بود بین بازداشتگاه کوهسنگی و زندان وکیل‌آباد. آرام و متین به نظر می‌رسید. کم و سنجیده حرف می‌زد. کمتر به کسی نزدیک می‌شد. رفتارش با همه محترمانه بود.

به یکی از دوستانم که از زندانیان قدیمی بود، نزدیک شد. کم کم دوستی عمیقی بین آنها شکل گرفت. دوست من کاملاً به او اطمینان پیدا کرده بود و گفته‌ها و ناگفته‌هایش را با او در میان گذاشت. پس از مدتی، دوستم را که بازجوییش تمام شده بود و به دادگاه هم رفته بود و حکم هم گرفته بود، باز به بازجویی می‌برند؛ به کوهسنگی. یک روز صبح که منتظر ایستاده بود به دادگاه ببرندش، او را از دریچه‌ی سلولم دیدم. با اشاره و آهسته گفت:

- برایم دعا کن. نمیدونم چی به سرم میاد. شاید اعدام.

خشکم زد. چرا؟ مگر چه اتفاق تازه‌ای افتاده؟

بعدها معلوم شد که زهراس با هدف از پیش تعیین‌شده‌ای به دوست من نزدیک شده بود. از در دوستی وارد شده بود تا از وضعیت دوست من با خبر شود و زندانیان را در جریان ناگفته‌های او قرار دهد. و چنین بود که دوستم را دوباره دادگاهی کردند و این بار او را به حبس طولانی‌تری محکوم ساختند.

این‌ها تجربه‌های شخصی من بود از توابعی که در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۶۴ در چند بند زندان وکیل‌آباد مشهد دیدم. می‌دانم که همه‌ی توابعی زندان وکیل‌آباد را ندیده‌ام و نمی‌شناسم. می‌دانم که دانسته‌هایم در این زمینه محدود است. می‌دانم، شنیده‌ام و خوانده‌ام که توابعی طیفی بودند که آزار، اذیت و شکنجه‌های وحشیانه را تاب نیاوردند، زیر فشار و تهدید و یا تشویق و تطمیع پذیرفتند که با زندانیان همکاری کنند و محیط زندان را برای سایرین غیر قابل تحمل سازند. درجه‌ی همکاری‌ها یکسان نبود؛ برخی از هیچ کاری ابا نداشتند و برخی به حداقل همکاری پرداختند. به هر رو نتوانستند به هدف خود برسند و به همین دلیل رژیم پس از چند سالی از سیاست توابع‌سازی دست برداشت. سرنوشت توابعی هم‌چنان مشغله‌ی فکری من است. نکته‌ی آخری که می‌خواهم شهادت دهم این است که اقلیت ناچیزی از هم‌بندان من به پستی و حقارت توابع‌بودن تن دادند.

۱- با سپاس فراوان از دوست گرانقدر ناصر مهاجر که این متن را با دقت خواندند و راهنمایی‌های ارزنده‌ی خود را در اختیارم گذاشتند.